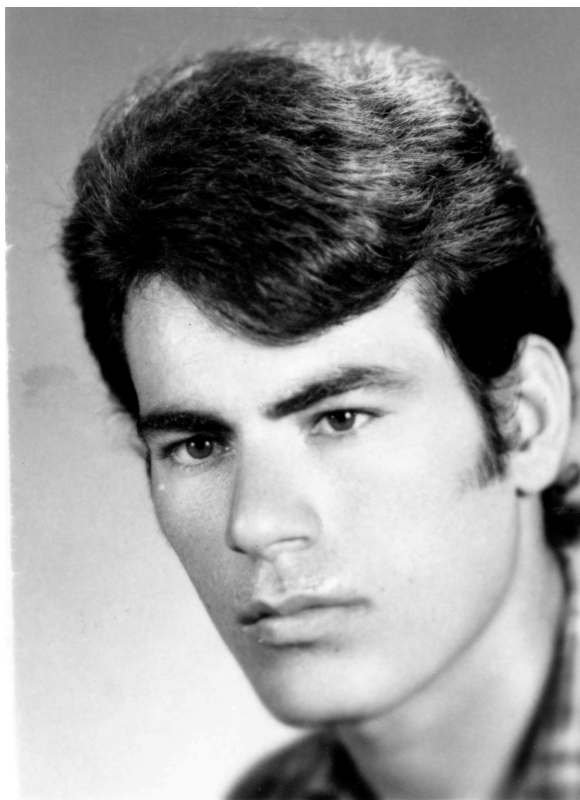


شهید ناصر دانشگر



از بستان علی
سازمان جامع سرواران و دهستانهای استان بوشهر

غلامعلی	نام پدر
۱۳۳۱/۰۵/۱۶	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۵۷/۱۰/۱۲	تاریخ شهادت
سعدآباد	محل شهادت
—	مسئولیت
سایر (شهیدانقلاب)	نوع عضویت
شرکت دخانیات	شغل
دیپلم	تحصیلات
برازجان	مدفن

زندگینامه

«السابقون السابقون اولئک المقربون». آنانکه در ایمان بر همه پیشی گرفتند به حقیقت مقربان در گاه خداوند. شهید ناصر دانشگر مردادماه ۱۳۳۱ در یکی از خانواده های مسلمان وبا دیانت در شهرستان برازجان دیده بجهان گشود در سن هفت سالگی بمدرسه رفت ومدت ۱۲ سال برای کسب علم کوشش نمود رفتار و کردار این شهید عزیز در منزل ومدرسه چنان بود که دوستان همسایگان و آموزگاران از وی رضایت کامل داشتندو رفتارش با مردم طوری بود که همه او را دوست می داشتند پس از تمام کردن دوران تحصیل موفق به اخذ مدرک دیپلم با معدل ۷۵/۱۹ گردید بعد از دوران تحصیل به کمک پدر و خانواده در کارخانه یخ سازی شتافت وبعد از دو سال جهت دوره سربازی روانه تهران گردید دوره آموزشی را که باتمام رساند به دزفول منتقل وبا درجه گروهان دومی در قسمت نیروی زمینی خدمت سربازی پایانم رسانید وبه برازجان آمد بعد از شش ماه در اداره دخانیات رسماً مشغول بکار گردید. انقلاب اسلامی که به رهبری امام امت شروع شد شهید دانشگر نیز در راهپیمایی ها وتظاهرات علیه رژیم طاغوت شرکت فعال داشت واعلامیه های امام که توسط یکی از روحانیون شهر دریافت می نمود شبها در کوچه وبازار پخش می کرد وهمینطور بر روی دیوار شعار ضد طاغوت می نوشت دوازدهم دیماه ۵۷ که فرا رسید و برادران شهید موسوی ومشایخ وچند نفر دیگر که در بخش سعدآباد مورد اصابت گلوله مزدوران طاغوت قرار گرفتند ومجروحین را برای معالجه به بیمارستان ۱۷ شهریور برازجان آوردند شهید دانشگر جهت اهدا خون در بیمارستان حضور یافت وباندازه ای خون داد که حال ضعف برایش پیش آمد بعد از ظهر همان روز چند نفر از دوستانش که نزدش آمدند با پیشنهاد شهید دانشگر برای تشیع شهدا به سعدآباد رفتند هنگامیکه جلو پاسگاه ژاندارمری سعدآباد رسیدند مامورین طاغوت اقدام به شلیک گلوله نمودند که بر اثر اصابت تیر به شهید دانشگر ایشان نیز دعوت حق را لبیک گفت وبسوی دوست شتافت وجانش را نثار اسلام عزیز نمود امید است که ما رهروان راه این عزیزان بوده یکدم از پای ننشینیم تا پرچم لاله الله ومحمد رسول الله را در جهان به احتراز در آوریم خداوند این شهدا را با شهدای کربلا محشور ورهبر انقلاب را تا ظهور حضرت مهدی زنده وسلامت بدارد.

مصاحبه

بسم رب الشهداء

مصاحبه با همسر شهید ناصر دانشگر :

ناصر اولین شهید دوران انقلاب استان بوشهر بود فردی بسیار مومن و خدا ترس و مهربان بود شغل او حسابدار اداره دخانیات بود یادم است هر وقت که حقوق می گرفت مبلغ زیادی از آن را همیشه بین فقرا تقسیم می کرد و به آنها رسیدگی می کرد. مثلاً بدون اینکه ما متوجه شویم برای آنها برنج روغن و لباس و سایر مایحتاج زندگی را فراهم می نمود. در برگزاری راهپیمایی ها و تظاهرات فعالیت بسیار زیاد داشت. حتی هنوز مازیک و رنگ آن زمان را که شعار می نوشت داریم. در آن زمان اکثر اوقات که کسی حتی در منزل خود جرات حرف بدی به شاه را نداشت او جمعیتی حدود ۱۵۰ نفر را جمع می کرد و می رفتند و مقابل شهربانی و شعار مرگ بر شاه سر می دادند بطوریکه هیچ کس هم اعتنایی نمیکرد یادم است روز یک پارچ آب و یک لیوان بدست گرفته و به دنبال او به تظاهرات رفتیم تا هر کسی تشنه است یا مورد اصابت گلوله قرار گرفته باشد به او آب برسانم وقتی مرا دید خودش آمد مقابل من و گفت مادرتو یک نان داشتی آن را هم در راه خدا داده ایی پس نمی خواهد به دنبالش بروی. بنابراین من برگشتم و آمدم به منزل تا اینکه پس از چند ماهی یک شب آمد. و بین من و پدرش قرار گرفت طوری نشست که یک زانویش روی زانوی من قرار گرفت و زانوی دیگرش روی زانوی پدرش و مرتب چند لحظه به چشم من و چند لحظه هم به چشم پدرش خیره می شد و نگاه می کرد پس از گذشت چند دقیقه مادر تو نمی گویی یارم فدای امام خمینی. بله می گویم تو نمی گویی ای کاش تعداد زیادی پسر داشتیم تا به یاری امام حسین بفرستیم و خودم هم به خرابه های شام نزد حضرت زینب بروم گفتم بله همیشه می گویم گفت حالا وقت یاری رساندن است چه می گویی گفتم هیچ پس مبلغ ۱۸ هزار تومان هم شمرد و به پدرش داد حتی قبل از این صحبت که اجازه اش را بگیرد از چند ماه قبل از شروع به خرید اسباب و اثاثیه خانه کرده بود برنج کیسه ای و حلب روغن و سایر مواد غذایی دیگر می خرید و در یخچال و انباری جا می داد. من خوشحال می شدیم و فکر می کردیم که قصد ازدواج دارد تا اینکه شبی اجازه شرکت در تظاهرات را از ما گرفت صبح رفت به دخانیات در قسمت اداری بود که عده ای به دخانیات می آیند و تقاضای اهدا خون برای مجروحین تظاهرات ضد رژیم در سعدآباد را نمودند ناصر هم به یاری آنها شتافته و نزد دیگران رفته و گفته هر که شیعه علی است برخیزد و برود به مجروحین تظاهرات در بیمارستان خون بدهد همان صبح رفت خون داد وقتی از بیمارستان برمی گشت در مسیر آقای حاج کمارجی را دید و از او سوال نمود ناصر مگر دستت چه شده که این طور گرفته ای وقتی که به او می گوید تازه از اهدا خون در بیمارستان دارم برمی گردم آقای کمارجی به او گفت این همه خون داده ای شهید در پاسخ او می گوید عموجان شما پول می دهید ما هم خون می دهیم. پس چون حال مناسبی نداشت بخاطر اینکه من از رنگ رخسارش نگران نشویم به منزل برادرش رفت و به من زنگ زد و گفت مادر می توانی غذای پنج نفر را بفرستی منزل برادرم گفتم بلی و سوال نمودم الان که وقت اداری است چرا آمده ای منزل برادرت گفت خوب کار داشته ام وقتی خواست مکالمه تلفنی را قطع کند سه بار گفت مادر دیگر کار نداری من گفتم خیر سپس آنچنان جمله پس خدا حافظ مادر را کشید و با صدای بلند گفت که به عمق جگر اثر کرد و حتی زن برادرش قسم می خورد که غذایی را که تو فرستاده بودی حتی یک قاشق آن را هم نخورد و همه را برای دوستانش داد و پس از صرف غذا به اتفاق همه دوستانش به سعدآباد رفت تا در تظاهرات مردمی علیه رژیم پهلوی شرکت نماید و حتی تظاهرات بود که مردم مورد هجوم ژاندارمهای رژیم قرار گرفتند و هنگامی که شهید به کمک خواهران تظاهرات کننده شتافته بود تا آنها را از تیر رس ماموران رژیم دور کند بند ساعتش پاره شد و همین که در آن جمعیت خم شد تا ساعتش را از زمین بردارد مورد اصابت گلوله طاغوتیان پهلوی قرار گرفت و با فریاد طنین انداز یا حسین بر زمین افتاد حتی یکی از تظاهر کنندگان با عجله رفت و در کلاه خود آب ریخته و برایش آورده ولی فرصت نوشیدن جرعه ای از آب را هم نیافت و ندای حق را لبیک گفت. یکبار بعد از شهادتش خواب دیدم با لباس سبز رنگ و هیبتی سراسر نورانی به همراه دو سید نزدیک درب ساختمان حیاطمان نشسته بودند رفتیم نزد شهید و گفتم مادر جان این دو نفر که همراه

تو هستند را معرفی کن گفت این حضرت محمد (ص) و حضرت عباس (ع) می باشند. حتی سر شب پس از شهادتش خوابش را دیدم که در خیابان ایستاده ام از دور دیدم که دو شهید تخت بدوش بطرفم می آیند به نزدیکی من که رسیدند گفتند خواهر خواهر بیا من هم رفتم تخت را گریه کنان زمین گذاشتند و من هم بی خبر از شهادت فرزندم بودم در حالی که آنها بخاطر شهادت فرزندم برایم گریه میکردند یکی از آنها فرمود سه بار دست را بکش روی عمامه و بر قلبت بکش که گفتم ببخشید من ایشان را نمی شناسم این کیست فرمود ایشان حضرت زین العابدین بیمار است . گفتم خودت کیستی فرمود حضرت محمد (ص) هستم و این هم فرزندم امام حسین (ع) است . کمی آنطرفتر دیدم که سه خواهر گریه کنان ایستاده اند پس از سلام گفتم تو کیستی فرمود حضرت زینب (س) هستم از دو نفر دیگر سوال کردم تو کیستی فرمود من هم یکی مثل خودت لیلا مادر علی اکبر هستم از نفر سومی سوال کردم این سه دختر همراهان کیستند فرمود حضرت قرقیه و حضرت سکینه و حضرت صغری بیمار هستند گفتم بی بی جان پس خودت کیستی فرمود من مادر سربریده صحرای کربلا هستم که ناخودآگاه دستش را گرفتم و سه بار دست او را بوسیدم در حالی که همه آنها بای شهادت پسرم گریه می کردند و من نمی فهمیدم . ناگهان از خواب بیدار شدم پس از سه بار صلوات فرستادن و گفتم مادر جان ای کاش زودتر شهید بودی که من امشب همه اهل بیتن پیامبر را به خواب دیدم . یادم است هر وقت از بیرون می آمد و مرا در آشپزخانه می دید مرا می نشاند و خودش برای اهل منزل غذا می کشد وقتی از اداره برمی گشت دست به سینه من سلام می رکد و دوشم را هم می بوسید یادم است همیشه به من می گفت مادر جان تا هزاران هزار مثل من شهید شوند دنیا سروسامانی نمی گیرد مادر تو چه می دانی اگر من شهید شوم برای تو و پدر چقدر خوب است . به خاطر دارم به خواهر و برادران خود می گفت اگر از اداره آمدم و دیدم هم دوش گرفته و هم دوستان را در ستان را خوانده اید پنج تومان جایزه دارید ورگنه پنج تا چوب می خورید . یادم است وقتی بچه ها در انتخاب غذا خوردن خوب یا بد می کردند می گفت بخورید و شکر خدا را کنید که بعضی از مردم هم آرزوی این را هم ندارند . یادم است وقتی که به حرم مطهر امام رضا (ع) یا بی بی حکیمه می رفتم آنچنان در حرم غرق در قرائت دعا و زیارتنامه و نماز می شد که برای صرف غذا هم به زحمت او را می آوردیم و می گفت مگر من همیشه اینجا هستم می خواهم از این زمان کوتاه چند روز نهایت استفاده را بکنم .



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران